



سنگ‌های جلوی پایم را خرد و از روی آن‌ها عبور می‌کنم

صبورانه

شاید آدم از هیچ یک از آفریده‌های خدا به اندازه انسان‌های موفق و کوشا و صبور، الگو و سرمشق نگیرد. داستان زندگی انسان‌های عادی هم می‌تواند مانند قهرمانان، حاوی نکات آموزنده و انگیزه بخش باشد. صبورانه داستان زندگی یکی از همین آدم‌هاست.

بعد از گرفتن دلپلماً تصمیم گرفتم زندگی مستقلی داشته باشم، اما لازمه زندگی مستقل، شاغل شدن و کسب درآمد است. به همین خاطر در «انجمن باور» مشغول به فعالیت شدم، اما پس از مدتی متوجه شدم که به این شغل علاقه‌ای ندارم.

حدود ۱۳ سال پیش از طریق یکی از دوستان خانوادگی با مجتمع آموزشی نیکوکاری رعد آشنا

نوید سپاسگزاری می‌کنیم.

دوران ابتدایی، دوران سختی برایم بود. به خاطر متفاوت بودن دوست و رفیقی نداشتیم و از گروه همکلاسی‌ها طرد می‌شدیم. با وجود این، علاقه و افرم به درس و مدرسه باعث شد تا با اراده محکم و استوار به راهم ادامه دهم و تحصیلاتم را به اتمام برسانم.

نوید قومورلو، ۲۹ ساله، یکی از کارجویان مجتمع رعد است که توانسته با وجود معلولیت سی پی و بیماری صرع، به مهمترین هدف زندگی‌اش دست یابد. در این شماره عاشقانه، قصه «نوید قومورلو» را می‌خوانید.

از خانم طبیه سیادت‌زاده، مسئول روابط عمومی مجتمع آموزشی نیکوکاری رعد برای انجام گفتگو با

ابر بارانش گرفته است

که نمی شد که نمی شد و به جای این حرف ها و به جای دلسوزی های گیتی و این بیمارستان بازی ها باید ولش می کردیم راحت دراز می کشید و می مرد و همین و از این حرف ها.

بعد از این ها بود که گیتی یک طوری عوض شد. باز نمی دانم چه طور برایت بگوییم، شاید چون تهران نبودم و درست نمی دانم یعنی اول مادرش را برد بودند تیمارستان چیزی ولی باز هم خواسته بود خودش را بکشد، آخر سر گیتی تصمیم گرفته بود بفرستندش به یک بیمارستان امراض روحی توی فرنگ و شروع کرده بود به فروختن اسباب و اثاثیه، ولی مثل این که خودش هم می دانست بی فایده است چون هر وقت می خواستیم راجع به این ها حرف بزنیم فقط می گفت اسید پوساندش مثل یارو شاعر اداره ما که باید ولش می کردیم و همه همین طوری بودیم و کسی هم نبود و از این حرف ها که همه اش مال شب عید بود و بعداً که من با یکی از رفقارته بودم شیراز که مثلاً تعطیلات را بگذرانیم و کتاب های گیتی را هم با خودم برد بودم که بخوانم و رفیقم می دید که من مرتباً جان می کنم و هم از دستم عصبانی بود و هم خنده اش می گرفت. بعد که برگشتم دیدم این طور نمی شود و رفتم سراغ یک بابایی که تسوی اداره ما مترجم بود، خلاصه قرار گذاشتمن پهلویش از نو انگلیسی بخوانم هفته ای سه ساعت، اول گفتم می خواهم هملت را بخوانم و دیدم بروم بینمش.

کاش این قضیه دیروز را اول نوشته بودم حالا دیگر خسته شدم و باید دیگر آرام آرام به اداره برسم و شروع کردم به ورق زدن کتاب و راستش یک هفته ای کتاب را ورق می زدم و تکه تکه یک جاهایش را می خواندم. از همین حرف ها بود تا گیتی تلفن کرد که مادرش را فرستاده و تنهاست و قرار شد بروم بینمش. رفتم باغ بزرگی بود یعنی جداً جای بزرگی بود که پر بود از درخت میوه و وقتی من رفتم دیگر بهار بود و باغ همه اش شکوفه بود و از این حرف ها که گیتی آمد باغ را نشانم بدهد. افتادیم به گشتن توی باغ. الان دوباره یاد باغ افتادم بخصوص شکوفه ها که رنگ عجیبی داشتند. خلاصه از پدرش حرف زدیم، گیتی باز شروع کرد و من گفتم تصادف های ماشین همه مثل همدیگر هستند بعد چیز شد یعنی یک دفعه من دیدم داریم راجع

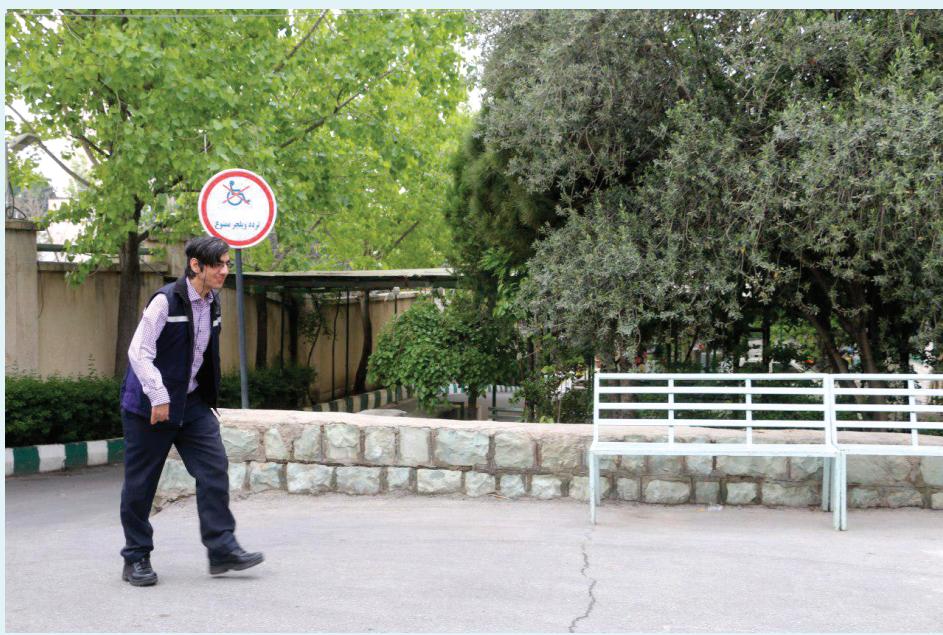
گرفت و آمده بیرون لب جوی آب و هوای قیامتی بسود یعنی صبح بود هیچ کس هم توی خیابان ها نبود فقط یک سپور بود که در خانه ها را می زد و سطل خاکرویه ها را می گرفت و پشتش به ما بود.

پرسید چه کار می کنی من گفتم هیچ چیز همان چیزها و از روی خنگی خبر پنج شنبه را نخوانده بود برایش تعریف کردم یک پسر بچه افتاده بود توی چاه مستراح و خفه شده بود، توی یکی از این مستراح های قدیمی، یعنی من آن جا بودم که جنازه بچه را بالآخره در آوردن و از این حرف ها، ولی تا شروع کردم، مثل سگ پشمیمان شدم و این بود که مثلاً راه افتادم که قدم بزنیم در ضمن یک طوری بود که حس می کردم زن عمواز پشت شیشه مواطبه ماست. خلاصه گیتی پرسید بچه چند سالش بود گفتم سه سال و نیم و این طوری بود یعنی سر همین سوال که یک دفعه از کوره در رفتم الان یاد نیست چی می گفتم ولی یادم هست که شروع کرده بودم به داد زدن توی خیابان و یک طوری بود که حرف را که می خواستم بزنم نمی توانستم بزنم و مثل این بود که یک حرف خیلی خصوصی چه طور بنویسم خلاصه خیلی خیلی خصوصی را گفته باشم مثل این بود که به خاطرش قاطی شده باشم یا مثلاً پریده باشم توی لجن در حالی که به خاطر کسی نبود خلاصه نمی دانم عین جر زدن بود می دیدم تنها ماندم یعنی قضیه تنهایی هم نبود از این عصبانی شدم گه چرا قضیه پسر بچه را گفته بودم چرا حتی قضیه را به من گفته بودند چرا اصلاً جنازه اش را در آورده بودند باید ولش می کردن باید همه را ول می کردن مگر قضیه تمام نشده بود خلاصه داد می زدم حسابی کفری شده بودم و توی دلم هم به تو فحش می دادم و می خواستم برایت یک تلگراف فوری بفرستم که تو ... دیگر لازم نکرده که اصلاً نمی خواهم دیگر دوست هایت را بفرستی سراغ من تو ... که حالیت نیست.

خلاصه اول یعنی بعد دیگر چیزی نگفتم و گیتی هم ساخت ساخت بود تا آخر سر که کلفت صدا کرد که صحبانه حاضر است و من گفتم باز هم کتابی چیزی هست که باید بخوانم، می خواستم پیش از خدا حافظی مثلاً شوخی کرده باشم. گیتی گفت چرا این قدر عصبانی شدی، و می فهمید چرا، بعد گفت این شعر نیما یوشیج را شنیدی. می دانست که نشنیدم و برایم خواند و تا شروع کرد من دیدم که این هملت نبود و از این حرف ها نبود و یک طوری بود که راحتم کرد، تا امروز ظهر هم دو سه خطش یاد بود اگر برایت می نوشتم حالیت می شد ولی بعد یادم رفت.

به پدر هملت حرف می زنیم و گفتم دارم هملت را می خوانم که بقیه حرف همه اش هملت بود که نمی دانم توی هملت قضیه انتقام و این بازی ها اصلاً مطرح نیست و نمی دانم فلان و بهمان. گفتم که این ها را همه اش یاد نیست ولی هر چدرش را که یاد هست برایت می نویسم چون تو حالیت می شود. خلاصه می گفت هملت توی دانمارک حالت یک زندانی را دارد و نمی دانم حالا که به وطنش برگشته خلاصه از این چیزها ولی من داشتم باغ را تماشا می کردم و یک طوری بود که دیگر نگران گیتی نبودم و بی روبرایستی بگوییم یعنی نمی توانم این را نگوییم یعنی خلاصه توی باغ که بودیم می خواستم ازش خواستگاری کنم و توی دلم می گفتم تو که شعورت نمی رسد و خلاصه نمی دانم از همین حرف ها و نتیجه این شد که تقریباً هیچ نتیجه ای نداشت فقط با یارو مترجم روزنامه قرار گذاشتمن هر روز درسم بدده. تاسه شنبه نزدیکی های غروب که تلفن کرد و بليط گرفته بود من یک دفعه یاد برادرش افتادم و فکر کردم که بعد از این اگر بشود لا بد من باید به ديدنش بروم شاید از همین جا بود که عصبانی شدم یعنی درست نمی دانم خلاصه این بود که پشت تلفن حرف نزدم پرسیدم سر راه کجاها می رود گفت فقط بیان بعد پرسیدم حالا کجاست چون می داشتم باغ را فروخته بود یعنی تخلیه کرده بود چون خیلی وقت بود که فروخته بود خلاصه گفت منزل زن عمومیش و من پرسیدم همان زن عمومی که دیده بودیم گفت آره و سر این قضیه خندیدیم و قرار شد فرودگاه نزوم چون از خدا حافظی خوشش نمی آمد و در عوض صبح جمعه بروم بینمش.

کاش این قضیه دیروز را اول نوشته بودم حالا دیگر خسته شدم و باید دیگر آرام آرام به اداره برسم و فقط یعنی تازه این حرف ها را هم نمی شود برایت فرستاد اگر این جا بودی حالیت می شد یعنی درست نمی دانم. خلاصه دیروز صبح پنج و نیم گذشته بود که رسیدم در زدم و گفتم من منوچهرم می خواهم با گیتی خانم خدا حافظی کنم بعد دیدم که از ته راهرو به دو آمد. برایش یک جعبه گز ایسین جعبه های بزرگ و یک دستبند و یک گوشواره کار اصفهان یعنی وقتی داشتم می خریدم فکر می کردم که خلاصه ولی وقتی دیدم یک طوری می آمد و عین شب اول توی فرودگاه شده بود خلاصه پشمیمان شدم یک طور بدی و دستبند را که اصلاً از جیم در نیاوردم فقط جعبه گز را از دست من گرفت داد دست کلفت و گفت تا صحبانه حاضر شود چند دقیقه ای توی خیابان قدم می زنیم بعد دست مرا



کردم. در حال حاضر به اندازه یک کارمند معمولی حقوق می‌گیرم و هزینه‌های من تامین می‌شود. شرایط و محیط کارم را خیلی دوست دارم. همکارانم گاهی می‌گویند اگر همه بروند تو باز هم همین جا می‌نشینی و تلفن جواب می‌دهی؛ اما بد نمی‌آید اگر کار این شغل، شغل دیگری هم داشته باشم که درآمد بیشتری کسب کنم. از طرفی دوست دارم که به تکمیل زبان انگلیسی و دریافت مدرک تألف هم پردازم. خانواده ام از این موقعیت من خیلی راضی هستند و مرا تشویق می‌کنند.

من همیشه وقتی می‌خواهم کاری را شروع کنم، اول، کار به نظرم سخت می‌آید، بعد که جلوتر می‌روم، با خودم می‌گوییم خوب این مقدار را که طی کرده‌ای، کمی مانده، برو تمام می‌شود. اما اگر از اول فقط به سختی راه فکر کنم، اصلاً آن را شروع هم نمی‌کنم. من تمام سنگ‌های جلوی پایم را خورد می‌کنم، سپس از روی آن‌ها عبور خواهم کرد.

کمک نخواهم به کمک من نمی‌آیند. من بیماری صرع هم دارم. بعضی وقت‌ها حالم بد می‌شود. آنها حتی می‌دانند در این موقع باید چکار کنند و چطور کمک کنند. در محیط کار، همکارانم کاملاً توجیه هستند که نباید فشار زیاد به من وارد شود و استرس داشته باشم. زمانی هم که از آنها کمکی بخواهم خیلی دوستانه و فوری به من کمک می‌کنند.

از کار در شرکت خیلی خوشحال شدم، چون دیگر تنها نبودم. از اول قرار بود دور کاری به من بدهند ولی بعد مدیرعامل شرکت با توجه به درخواست خودم گفت یک لپ تاپ برای تو می‌گذاریم تا همین جا در کنار ما کار کنی.

شغل من در حال حاضر اپراتوری است. این شغل نیاز به کلاس و آمادگی خاصی ندارد. فقط باید لحن خوب داشته باشید و کار را جدی بگیرید. با شرکت در کلاس‌های روانشناسی خانم چهره نگار و کمک گرفتن از خانم غفوریان آمادگی‌های لازم را پیدا

شدم و فهمیدم که این مرکز سعی دارد با ارائه خدمات آموزشی و درمانی رایگان، توان بیان را در رسیدن به اهدافشان کمک کند. رعد کلاس‌های متنوعی ارائه می‌داد و من چون به یادگیری زبان خارجی علاقه داشتم بنابراین تصمیم گرفتم این درس را به صورت حرفه‌ای بیاموزم. مهارت‌های زندگی، یکی دیگر از کلاس‌هایی بود که من برای بهبود کیفیت و شرایط زندگی در آن شرکت کردم و در طی این مدت هم از مشاوره با روانشناس مجتمع برخوردار بودم و در زمان‌هایی که تفکرات درستی نداشتیم و یا با خانواده ام مشکلی داشتم از مشاورم راهنمایی و کمک می‌گرفتم. البته مشکل خاصی با خانواده ام نداشتم فقط گاهی در مورد رعایت حریم شخصی با آنها مشکل داشتم. من دوست داشتم مستقل باشم و آنها می‌خواستند به اجبار به من کمک کنند.

از آنجایی که دنبال کار می‌گشتم با روانشناس مجتمع رعد صحبت کردم، لیست اهدافم را نوشتم. در آن زمان هدفی که من برای یک سال آینده داشتم این بود که کار پیدا کنم و مستقل شوم. ایشان من را به واحد اشتغال معرفی کردند تا برایم کار پیدا کنند. من و مسئول واحد اشتغال - خانم غفوریان - خیلی با هم حرف می‌زدیم تا ایشان با روحیاتم آشنا بشود و مناسب با آن برای من کار پیدا کند. اولین موقعیتی که پیشنهاد شد کار در شرکت حامیسان بود که من آن را پذیرفتم. البته قبل از آن از طرف رعد کارهایی برای انجام در منزل به من داده شده بود، بعد به شرکت حامیسان معرفی شدم. از این کار، از محیط و از همکاران شرکت خوشم آمد. چیزی که بیشتر برایم مهم بود خود کار بود که آن را مناسب خودم می‌دیدم.

اول بار برای مصاحبه شغلی، خانم غفوریان به همراه من آمد. کسی که با من مصاحبه می‌کرد مدیر منابع انسانی شرکت بود. انگار به سایر همکاران گفته بودند که من خیلی حساس هستم و مواظب باشند چیزی نگویند ناراحت شوم. به خاطر همین خیلی مراقب من بودند اما من متوجه رفتار غیرعادی ایشان شدم. حس کردم کسی باید از قبل سفارش مرا کرده باشد. در ابتدا از این مساله ناراحت شدم و رفتم پرسیدم که آیا کسی به شما چیزی گفته؟ پاسخی که از همکارانم دریافت کردم منفی بود؛ اما بعد فهمیدم که حدس من درست بوده. بعدها که آنها با من بیشتر آشنا شدند، فهمیدند هر وقت که لازم باشد، خودم از آنها کمک خواهم خواست. الان دیگر حتی اگر کاری برای من سخت هم باشد تا خودم از آنها

